

من با آنری قمی سلام و عليك داشتم. او از قماش آخوندهای شهری بود که وضع مالی شان بد نبود. مغازه کتاب فروشی کوچکی نیز در خیابان لرم قم نزدیک صحن باز کرده بود که پسر بزرگش - که کت و شلوار ساده ای می پوشید و ته ریش داشت - آن را اداره می کرد. حاج آقا هم اغلب اوقات در این مغازه روی صندلی لم می داد و با دوستان آخوند بی کارش گپ می زد و شوخی می کرد. چه کس فکر می کرد او روزی دلاستان کل کشور بشود و از لرکان حکومت جدید.

یکی دیگر از روحانیون که چند روزی بود آزاد شده بود و در يك جمع خصوصی به حرف هایش گوش می کردیم، صادقانه می گفت:

"عرض لم به حضور مبارك تان که داشتیم سر بازجو را شیره می مالیدیم که در لطاق باز شد و شخص دیگری که قیافه غضب ناکی داشت، شلاق به دست پایش را گذاشت تو و در حالی که با يك دست در را نیمه باز گذاشته و با دست دیگری شلاق را تکان می داد، خطاب به همکار بازجویش پرسید: بیایم؟ همکارش که روبه روی من نشسته بود، نگاه معنی داری به من کرد و گفت: فعلا نه! فهمیدم که موضوع از چه قرار است و لذا هر سولی که داشتند، جواب دادم. شلاق و این جور چیزها از طاق ما خارج است و خداوند عالم نیز به هر کس طاقت معینی عطا فرموده است" در این جا آیه ای هم به عربی خواند: "ربنا ولا تحملنا مالا طاقه لنا به" که مضمونش این است: خدایا بیشتر از طاقت مان، بار ما نکن.

در مواردی در خانه، در میان فامیل و در و همسایه می دیدم که وقتی آخوندی دچار بیماری یا سانحه ای می شود، مثل کودکان، بی تابی می کند. برخی در این حالت به یاد صحنه های کربلا برای خودشان نوحه خوانی می کردند و های های گریه می کردند، تا کسی فکر نکند که آن ها به خاطر بیماری و درد دارند گریه می کنند. من گاهی از دیدن این صحنه ها و نوحه

خونگی و گریه و زاری آخوندها به خاطر مثلاً يك انفلونزای ساده خنده لم می گرفت. به راستی این جماعت را چه به مبارزه و تحمل سختی زندان؟ فراموش نمی کنم تعدادی از آن ها را که هنوز چند ماهی از زندانی شدن شان نگذشته، زن و فرزند یا برادرشان را می فرستادند سراغ برخی شخصیت های مشهور یا بزاریان مرتبط با مقامات دولتی تا نزد مقامات واسطه گری کرده و ترتیب آزادی آن ها را بدهند.

روز پانزده خرداد چه دیدم ؟

امروز پانزدهم خرداد سال چهل و دو است. من سال ششم دبستان هستم و امتحانات آخر سال را داریم می گذرانیم و به زودی تعطیلات سه ماهه تابستانی شروع خواهد شد. در حیاط مدرسه ابتدای خیابان صفاییه جمع شده ایم. صدای مستمر تیر گذاری از دور به گوش می رسد. برایمان وضع چندان غیر عادی نیست. زیرا چند ماهی است که قم ناآرام است. نطق های خمینی شورش ها و تظاهراتی را از جانب طلاب و کسبه به دنبال داشته است. رفت و آمد بازاریان تهران به خانه آیات عظام قم افزایش یافته است. تعدادی از آن ها خیلی سر و زبان دارتر، فعال تر و سازمان ده تر از روحانیون به نظر می رسند. خبرها حاکی است که در کل، جو کشور نیز ملتهب است. آن موقع نه تنها ما که نوجوانی بیش نبودیم، بلکه آخوندهای جا افتاده تر نیز اغلب عقل شان قد نمی داد که چه دلرد می گذرد. نظام طبقاتی و اقتصادی کشور، داشت پوست می انداخت.

آن روزها بحث "انجمن های ایالتی و ولایتی" خیلی سر زبان آخوندها بود. دولت قصد داشت آن را در مجلس به تصویب برساند و چه بسا تستی از جامعه و روحانیت برای رفورم های اصلی تر بود. با کنار گذاشته شدن امینی که خوشایند شاه نبود، اسداله علم آن را در دستور کارش گذاشت. مجموعه تغییراتی که برای کشور در نظر گرفته شده بود، از جمله دادن حقوقی نیم بند به زنان در انتخابات و کاستن از نقش مذهب در امور مملکتی، شرع نبی را به خطر انداخته بود، آن هم توسط نخست وزیر (به گفته آخوندها) "بی دین" یا "بهایی" مثل علم که نزد روحانیون از یزید متفورتر بود. البته خطر بزرگ تر هنوز در راه بود: اصلاحات ارضی.

حوزه قم، شاید هم که می خواست گربه را دم حجله بکشد، در برابر لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی ایستادگی کرد؛ دولت عقب نشست و لایحه به تصویب نرسید. این يك پیروزی برای آخوندها محسوب می شد و نام خمینی- که در گیرودار این تنش با حکومت، خود را تند تر و سازش ناپذیر تر از بقیه نمایانده بود- از این پس بیشتر بر سر زبان ها افتاد.

روحانیت هنوز در خماری این پیروزی و عقب نشینی حکومت بود که شاه با رفورم معروف اش تحت عنوان "انقلاب سفید" خودش نیز وارد صحنه شد و برای اجرای آن به رفراندوم متوسل گردید. عنصر اصلی در این رفورم، اصلاحات ارضی و برجیدن بساط فئودالی و رونق دادن به کارخانه ها و میدان دادن به سرمایه داری بود. هر چقدر که عناصر به اصطلاح سیاسی روحانیت در سال های اخیر وانمود کنند که با اصلاحات مخالفتی نداشته اند، بلکه با رفراندوم و خودسری های خلاف قانون شاه مخالف بودند، اما واقعیت این بود که دستگاه روحانیت تا خرخره وابسته به روستا و ملاکان و اربابان صاحب زمین و زراعت بود و هر گونه تغییرات در آن را به زیان خود ارزیابی می کرد. به علاوه هر گونه دستکاری در ساخت و بافت اقتصادی و روابط تولیدی روستا، مغز و فرهنگ به غایت عقب مانده و خرافی روستاییان زحمت کش را که در کنترل و تسلط همیشگی آخوندها بود، متحول می ساخت. آن بافت ارباب و رعیتی و این فرهنگ ارتجاعی و خرافی، البته لازم و ملزوم يك دیگر بودند. من که از نزدیک شاهد بحث های مکرر و طولانی در محافل مختلف آخوندی در این زمینه بودم، به خوبی یادم هست که در نشان چه بود. خط اصلی مخالفت و مقاومت در برابر اصلاحات ارضی از طرف مراجع قدیمی و جا افتاده تر می آمد که نفوذ معنوی زیادی داشتند. حتی آشکارا گفته می شد که از این پس در روستاها نماز خواندن هم لشکال شرعی دارد و نزد خدا پذیرفته نیست. چون که زمین های آن را به زور از اربابان آن ها گرفته اند و طبق رساله های عملیه نماز در زمین غصبی جایز نیست. این ایده بر

اساس فقه اسلامی کاملا درست است و نظر شخص خمینی نیز جز این نبود. منتها آن قدر هوشیاری سیاسی داشت که بفهمد مخالفت روحانیت با امحاء فتوالتیزم، روستاییان به هیجان آمده از تقسیم اراضی را در برابر آن ها قرار خواهد داد و موقعیت روحانیت در روستاها به خطر خواهد افتاد. به علاوه، مخالفت ارتجاعی با اصلاحات، میان حوزه و حرکت های سیاسی، ملی و دانشگاهی در تهران فاصله می افزود. چندان دور از واقعیت نیست اگر گفته شود که از درون همین حرکت سیاسی - بخش مذهبی آن - به خمینی رسانده باشند که اصلاحات ارضی را ول کند و صرفا به شعار تحریم رفراندوم بچسبد! از همین رو، خمینی در خفا و به صراحت، همین خطر روی گردانی روستا از روحانیت را یادآوری می کرد و مخالفت های حوزه را صرفا روی رفراندوم متمرکز می ساخت. همان فریب کاری همیشگی روحانیون که پیش از این اشاره کردم: مردم را با شعارهای غیر حقیقی به صحنه می کشانند، اما در باطن هدف دیگری را دنبال می کنند.

شاه برای رو کم کنی از حوزه و مراجع، خودش به قم آمد و اسناد مالکیت کشاورزان قمی را با دست خودش به آن ها داد و کسی هم از ترس صدایش در نیامد. چون که کنترل پلیسی شدیدی اعمال شده بود. تا آن جا که در فامیل و محله و محافل می دیدم و می شنیدم می توانم بگویم که آن روز تقریبا هیچ کدام از آخوندها و خانواده شان بیرون نرفتند. در حالی که من خودم خیلی کنجکاو بودم که این مراسم و شخص شاه را از نزدیک ببینم، ولی بر اثر دعوا و کنترل شدید پدرم، نتوانستم بروم. ولی یکی دو سال بعد که فرح به قم آمد، از ساعت ها قبل در چهار راه شاه که مسیر عبورش بود، در محل خوبی جا گرفتم و فرح را که با لباس سبز رنگ عقب تو موپیل شیک و بزرگی نشسته بود و برای مستقبلین دست تکان می داد، از سه - چهار متری دیدم. در مورد زیارت فرح از حرم حضرت معصومه نیز همان روز شایعه ای ساختند که

طرحی برای ترور او صورت گرفته که با شکست مواجه شده است. به این صورت که طبق برنامه ریزی قبلی، چلچراغ بزرگ وسط حرم را طوری دست کاری کرده بودند که زمانی که فرح در زیر آن ایستاده و مشغول زیارت است، چلچراغ سنگین به روی سرش افتاده و او را به قتل برساند. اما فرح تصادفاً در آن لحظه دو سه قدم به جلو رفته و چلچراغ در کنارش به زمین می افتد و طوری نمی شود.

به نظر می رسید که این هم جزو عملیات بدون هزینه آخوندی بود که قبلاً به آن اشاره کردم. یعنی چیزی را که در رویایشان پرورانده بودند به صورت شایعه پخش کردند تا شاید به قول معروف با سیلی صورت خود را سرخ نگه دلرند و فشار روحی ناشی از آمد و رفت راحت و بی سر و صدای همسر شاه به قلمرو روحانیت را قورت دهند!

جالب است که همان روزها می شنیدم برخی زنان -حتی در خانه های آخوندی- با شنیدن این داستان، می گفتند که چون قلب فرح پاک بوده، حضرت معصومه مانع شده که لطمه ای متوجه او شود. سازندگان شایعه ترور، فکر این تف سر بالا را نکرده بودند!

به نظرم با تمام تحلیل هایی که در مورد اصلاحات ارضی شاه می شود و خط آن را از طرف آمریکا می دانند، در هر حال رفورم شش ماده ای شاه برای جامعه عقب مانده ما در آن شرایط مثبت بود و آن را گامی به پیش می برد. اگر روحانیت از موضع ارتجاعی در برابر آن نمی ایستاد و عوامل مذهبی را علیه آن بسیج نمی کرد؛ اگر چپ ما این طور متاب زده به الگو برداری از انقلاب های نقاط دیگر گیتی نمی پرداخت و به دنبال راه های وطنی می گشت، اگر شاه و رجال سیاسی ما وطن پرستی و دور اندیشی بیشتری داشتند، و چند اگر دیگر...! چه بسا در گام های بعد فضای بیشتری برای رفورم های اساسی تر ایجاد می شد، حکومت و جنبش آزادی خواهی در تقابل متعادل تر و

ملایم تری (نه سازش و نه قهر) با هم حرکت می کردند و راه برای استقرار حتی قطره چکانی دموکراسی واقعی، و حاکمیت قانون، باز تر می شد. در آن صورت، چه بسا در سال های بعد هرگز هیولای خون ریزی به نام جمهوری اسلامی از چاه قرون و اعصار تنوره نمی کشید و این طور همه چیز را منهدم و به عقب باز نمی گردانید.

خوب، حالا که همه چیز در بدترین شق آن به وقوع پیوسته، از این لگر و ای کاش ها و آرزوهای صد من يك غلز بی حاصل زیاده می شود گفت، بگذریم.

من در دو نطق معروف خمینی در شبستان بزرگ مسجد اعظم قم حضور داشتم. آن روزها همه طلاب و کسبه، ملتهب و تحریک شده بودند و خیلی ها- با توجه به فضای نسبتاً باز به وجود آمده- سر شان برای شرکت در يك چنین چالش های سیاسی با حکومت درد می کرد. بنا بر این وقتی که از طریق کانال های آخوندی این خبر پخش می شد که خمینی فردا در فلان جا سخنرانی خواهد داشت، سیل طلاب جوان و کسبه خرده پا به آن جا هجوم می بردند. تعداد زیادی از ما نوجوانان خانواده های روحانی نیز از سر کنجکاو و ماجراجویی به این سخنرانی ها می رفتیم.

در نطق خمینی در مسجد اعظم به واقع برای سوزن انداختن جا نبود. تا نگاه می کردی عمایه های سیاه و سفید به چشم می خورد که مثل دانه های نرت، تنگ هم روی بلال چسبیده باشند. من با يك نوجوان دیگر که او هم بچه آخوند بود، خیلی زودتر وارد شبستان شده و جا گرفتیم. ما ابتدا سه-چهار متر بیشتر با منبر فاصله نداشتیم، اما به علت تراکم شدید جمعیت در برابر منبر که مسیر رفتن خمینی به سمت منبر را نیز بسته بود، گردانندگان به شگرد همیشگی این قبیل مجالس پر جمعیت متوسل شدند. به این صورت که یکی پشت بلندگو گفت:

'حضار محترم؛ من وقتی اسم شریف امام دوازدهم عجل الله تعالی فرجهم را می آورم، لطفاً به پا خاسته و چند قدم عقب تر بنشینید'

هر مسلمان شیعه به محض شنیدن اسم مهدی قائم، باید در هر شرایطی که هست، روی پا بایستد. انقلابیون مسلمان در توجیه آن می گفتند این یکی از علائم وجود پتانسیل قیام و مبارزه جویی در میان شیعیان نسبت به سایر شاخه های اسلام و نیز ادیان دیگر است.

با آوردن اسم امام زمان، حضار ضمن صلوات فرستادن و کفش به دست گرفتن، به پا خاستند و چون موجی به عقب کشیدند که ما دو نوجوان نیز پیمان از زمین کنده شد و مثل دوتا پلاکت خالی میوه چند متری به عقب پرتاب شدیم و به زحمت روی يك وجب فرش چمباتمه زدیم.

لگر به جرائم من اضافه نکنید، به شما خوام گفت که در عکس معروف و تاریخی که از این نطق خمینی گرفته شده، من هم دیده می شوم، منتها از پشت سر!

نطق خمینی خیلی برای همه هیجان انگیز و غرور آفرین بود. به خصوص که از موضع خیلی بالا و بدون اللقب، شاه و دربار را مورد خطاب قرار می داد. در همه حاضران هیجان شدید توأم با ترس و دلهره دیده می شد. نگاه هایمان پی در پی و خود به خود به سمت درهای ورودی و خروجی پرتاب می شد که مبدا نیروهای نظامی و افراد گارد شاهنشاهی به آن جا حمله کنند. این نطق های آتشین کار خودش را کرد. خمینی در راس این نهضت قرار گرفت و نتها مرجع مطرح در قم و سراسر کشور گردید.

در همین ایام نیروهای نظامی به مراسم عاشورای طلاب در مدرسه فیضیه حمله بردند. طلاب از طبقه دوم، آجرهای هره مقابل بالکن ها را کنده و به سمت گاردی ها پرتاب می کردند. با شکسته شدن مقاومت طلاب و هجوم افراد گارد به طبقه دوم و پشت بام، تعدادی از طلاب از ترس جان و دستگیر شدن،

به پشت بام رفته و جهت فرار، خودشان را از بالا به محوطه پشت مدرسه فیضیه پرتاب می کردند که دست و پای تعدادی از آنان شکست. یکی را هم گفتند که روی چاه فاضلاب مدرسه فیضیه پریده که در اثر آن سقف چاه ریخته و او به درون چاه سقوط کرده است. گفته می شد که آن روز يك طلبه کشته شده و اسمش را نیز می گفتند که من از بام رفته است. این رقم باید صحیح باشد. چرا که همه طلبه ها اسم شان چه در مدارس و چه ایست های دریافت شهریه ثبت شده است و حوزه علمیه می توانست- و به نفعش هم بود- که لیستی از اسامی کشته شده ها منتشر کند که يك چنین چیزی دیده نشد. به خصوص که هدف از حمله گارد به فیضیه، اسامی ارباب طلاب و زهر چشم گرفتن از مراجع و روحانیون بود و رگباری گشوده نشد.

تا جایی که یادم هست در جریان این حمله بود که تابلوی بسیار بزرگی از عکس خمینی شاید دو در سه متر که در بالاترین نقطه کتاب خانه مدرسه فیضیه نصب شده بود، برداشته شد. همه به این عکس علاقه داشتیم و به نوعی اقتدار خمینی را نشان می داد و قوت قلب ما محسوب می شد. به نحوی که از فردا با مشاهده جای خالی عکس، احساس خلاء روحی و سرشکستگی و شکست به آنم دست می داد.

دایی من هم آن روز به مدرسه فیضیه رفته بود و خانواده ام برای این که خبری از او به دست بیاورند، مرا هنگام غروب که هوا داشت تاریک می شد، با سفارشات و رهنمودهای لازم، به طرف مدرسه فیضیه فرستادند. هنوز چند قدمی از ضلع شرقی صحن بزرگ حرم -که تا در فیضیه حدود بیست متر فاصله دارد- جلو نرفته بودم که او را دیدم پای برهنه و بدون علامه، در حالی که عبايش را به سرش کشیده دارد می آید. سر و صورتش اندکی خونین بود. گاردها کسانی را که داخل حیاط فیضیه مانده بودند، به هر يك ضرباتی وارد آورده و آن ها را از مدرسه بیرون انداخته بودند. دایی ام نیز جزو کتک خورده ها بود که البته بعد از آن پا به هیچ تجمعی نگذاشت و ما و بچه های

خوش را نیز به شدت منع می کرد. چند تا قنداق تفنگ و باتوم - که هیچ آسیبی هم به او وارد نیامورد - او را این چنین محتاط کرده بود. تازه، چند آخوند دیگر همان جا به او سرکوفت می زدند که نمی شد نرویی؟ مگر حلوای خیر می کردند؟ الحمدلله که ما در خانه ما تنیم و طوری مان نشد!

يك سخنرانی خمینی بعد از این تهاجم گارد به مدرسه فیضیه بود. این سخنرانی، آتشین تر بود و با شروع اش حضار به شدت گریه می کردند و به سبک آن روزگار به پیشانی می کوبیدند. پس از آن حکومت، خمینی را دستگیر و به تهران برد. بازداشت خمینی جو سیاسی در قم و برخی شهرهای دیگر را ملتهب تر کرد. همه این حوادث و نا آرامی های رو به گسترش، سر انجام در روز پانزدهم خرداد سال چهل و دو به يك سر فصل سیاسی رسید.

از همین جا بازگردیم به مدرسه ما. مدتی که از صدای تیراندازی گذشت، کم کم ساعت رفتن به خانه فرارسید. مدیر دلسوز مدرسه آقای لوحدی در تشویش زیادی به سر می برد که ماها را چگونه به خانه بفرستد. تمام بچه های مناطق دور از مرکز درگیری را سر ساعت به خانه روانه کرد، ولی خانه ما به حرم نزدیک بود و بایستی از پل آهنچی رد می شدیم و تازه ده دقیقه ای هم از آن جا تا خانه راه بود. خیرها حاکی از آن بود که این پل محل درگیری ها بوده و تا ابتدای خیابان تهران اوضاع مغشوش است. به هر حال پس از ساعتی که صدای تیراندازی خوابید، ما را که تعدادمان به حدود ده نفر می رسید و خانه مان آن طرف پل قرار داشت، با فراش زحمت کش و مهربان مدرسه آقای قاسمی روانه کرد. حول و حوش حرم و پل و خیابان های دو سوی آن به نحو عجیبی خلوت بود. سکوت نسبی مرگ باری همه جا را فراگرفته بود. گاهی چند ماشین لرزشی از پل عبور کرده و به نقطه دیگری می رفتند. بر پشت بام هتل بهار که مقابل مسجد اعظم و ابتدای پل بود، چند

لرشی پشت مسلسل نشسته بودند و حضورشان که تا چند روز ادامه یافت -
برای همه ترس آور بود.

سرانجام هر چه به طرف خانه و خیابان تهران نزدیک می شدیم، اوضاع
جدی تر به نظر می رسید.

آقای قاسمی مرا تا سر کوچه مان رساند و من دوان دوان به خانه رفتم.
کسی در را باز نکرد. به همسایه مان مراجعه کردم، گفتم که همه به خانه
دایی بزرگ ام رفته اند. خانه دایی در کوچه انگوری واقع بود به نام حاجی
علی انگوری که در ابتدای کوچه از قدیم بقالی داشت. در خانه دایی محشر
کبرایی به پا بود. خانه پر از زخمی و کتک خورده بود و پدر و دایی ام و بچه
هایش در حال بستن زخم ها و رسیدگی به زخمی ها بودند. ملارم هم لحظه ای
از کمک و آورد و برد پارچه و آب و چایی باز نمی ماند. هیچ کدام از این عده
تیر نخورده بودند و حال کسی اصلا وخیم نبود و حتی هیچ زخمی دراز کشیده
ای دیده نمی شد. یا مورد ضرب و شتم گاردی ها و نیروهای نظامی قرار
گرفته بودند با قنداق تفنگ و باتوم و چوب و یا در حین فرار و پریدن از
دیوار گلرژ به خانه همسایه ها، جراحت برداشته بودند.

چون بزرگ تر ها را حسابی سرگرم زخمی ها دیدم، از غفلت شان استفاده
کرده و خودم را به ابتدای کوچه در خیابان تهران محل اصلی تیراندازی -
رساندم. از سر این کوچه تا لب رودخانه حدود نویست سیصد متری فاصله
است که خیابان تهران در آن جا به لب رودخانه رسیده و سه راهی تشکیل می
دهد که نام اش سه راه شاه بود. سمت راست به لارك می رود و سمت چپ به
طرف میدان بار و پل حضرتی. آن سوی رودخانه نیز گنبد و بارگاه حرم
پیداست. در قسمتی که من ایستاده بودم، کیسه های سبزی و میوه بقالی حاجی
علی انگوری قرار داشت که روی نیمکت چوبی قرار داده شده بود. من به
صورت خمیده خودم را به پشت این کیسه ها و نیمکت رساندم و از نقطه ای
مناسب، بخش زیادی از خیابان - از سه راه شاه تا حوالی چهار راه شاه سرا به

خوبی می دیدم. حاجی علی انگوری و پسرش و چند نفری که می توانست از پنج تا پنجاه نفر باشد، در داخل مغازه مخفی شده و درها را بسته بودند، ولی صدای پچ پچ صحبت آن ها می آمد. هیچ گونه عبور و مروری به جز خودروهای نظامی دیده نمی شد. حدود پنجاه متر سمت راست من ، ولی در آن طرف خیابان، کوچه بن بستی قرار داشت که بیشترین کشتار پانزده خرداد قم در آن کوچه صورت گرفت که بعد از آن به کوچه شهدا مشهور گشت. این بن بست خیلی كوچك و باریك بود. حدود ده - دوازده متر طول و يك و نیم متر عرض داشت و تنها درب چهار - پنج خانه به آن باز می شد. سرشناس ترین فرد ساکن این بن بست يك سید روحانی به نام آیت الهی بود که فکر می کنم شیرازی بودند و وضع مالی شان بدك نبود. پسر بزرگ اش هم اکنون در جمهوری اسلامی دارای مقامی در سطح استانداری و معاون وزیر می باشد . این روحانی تا حدودی مورد احترام اهل محل بود. اما زمانی رسید که نگاه و نظر همه و عمدتاً روحانیون به او عوض شد. عکس او در روزنامه های سراسری به چاپ رسید که داشت در پادگان منظریه قم نماز جماعت به مناسبت عید قربان یا عید فطر برگزار می کرد و تعدادی آقصر و درجه دار و سرباز دست به قنوت پشت سر او صف بسته بودند. آن موقع در پادگان های مختلف ارتش و شهرستانی از این گونه مراسم بر پا می شد و هدف اش نشان دادن هم سنخی قوای نظامی با جامعه مذهبی و پای بند دین و مذهب نشان دادن حکومت و به دست آوردن دل روحانیت بود . ضمن این که تعداد افراد متدین و مذهبی - به ویژه در سطوح پایین ارتش - کم نبود.

پادگان منظریه در چند کیلومتری قم به طرف تهران قرار داشت و جاده آسفالتی بین تهران و قم از کنار آن می گذشت. مشاهده تاسیسات این پادگان و سربازان در حال تردد یا كشيک در آن از مناظر جالب برای عموم مسافران بود. ضمناً شاخص ترین علامتی بود مبنی بر این که دلریم به قم نزدیک می شویم.

ماها و کل خانواده های روحانی معمولا از دیدن عکس مراسم مذهبی در
 لرتش خوش حال و هیجان زده می شدیم. حتی بسیاری از آخوندها نیز با آن
 برخورد مثبتی می کردند. همین فضا را تا حدودی زیارت های شاه و فرح از
 اماکن مقیمه ایجاد می کرد. با این که می گفتند عوام فریبی می کند، با این
 حال نه تنها روی عوام بلکه روی خودشان هم تاثیر مثبتی می گذاشت. اما
 چون جو عمومی روی خصومت با دربار كوك شده بود، هر گاه که به مورد
 خاصی از نزدیکی يك روحانی به رژیم بر می خوردند، موضع مخالفت می
 گرفتند. از همین رو مشاهده عکس يك روحانی آشنا به عنوان پیش نماز در
 پادگان، نوعی خدمت به نظام شاهنشاهی و "دولت جائز" محسوب می شد. طبق
 روایات شیعی، خدمات در اختیار دولت ظالم گذاشتن گناه محسوب می شود. از
 یکی از امامان شیعه روایت شده بود که به یکی از تجار نزدیک خودش اجازه
 نداده بود که شتران اش را حتی برای رفتن به زیارت حج به خلیفه عباسی
 کرایه بدهد. به همین دلیل آقای آیت الهی دیگر از چشم همه افتاد. با او به
 ندرت سلام و علیک می شد. شایع کرده بودند که برای برگزینی نماز عید فطر
 لرتش پول هم گرفته است. باز به قول خودشان والله اعلم.

با این که من هم دیگر به آقای آیت الهی سلام نمی کردم، ولی در همان
 سنین نوجوانی از ذهن ام می گذشت که اگر برگزینی نماز جماعت برای
 افسران و سربازان کاری مثبت است، پس چه کسی باید اجرای آن را به عهده
 گیرد؟ وانگهی این قبیل بایکوت های آخوندی از ضابطه يك سانی برخوردار
 نبود. به برخی روا داشته می شد و نسبت به برخی دیگر سخت گیری می شد.
 به عنوان مثال یادم هست که مرحوم حسینعلی راشد شب های جمعه در رادیو
 برنامه سخنرانی دینی داشت. با این که سخنرانی راشد به خصوص به علت
 لحن آرام و خسته کننده اش برای نوجوانان و جوانان مذهبی جنبه زیادی
 نداشت و چند جوك هم راجع به لحن او ساخته بودند، اما در محافل آخوندی از

برنامه رادیویی راشد خیلی استقبال می شد. از محتوای سخنانش خیلی تعریف می کردند و می گفتند که آدم دانشمندی است و تربیون خوبی را برای خدمت به اسلام گیر آورده است. ولی دیگر نمی گفتند که دارد برای رادیویی کار می کند و حقوق می گیرد که در بست مال دولت است. ظهر ها نیز يك روحانی به نام آقای ابن الدین در رادیو سخنرانی داشت. یکی از فامیل های نزدیک او در سال های آخر دبیرستان با من هم کلاس بود. يك روز که با هم به نیت سینما به تهران رفته بودیم، شب را به خانه آقای ابن الدین رفتیم. روحانی خوش برخورد و متواضعی بود. خانه خوب و يك زندگی نسبتاً مدرن داشت. دختر بزرگش به دانشگاه می رفت که برای من خیلی تعجب آور بود. چون که بار اول بود که می شنیدم دختر يك روحانی به دانشگاه می رود. دوست ام می گفت که چگونه برنامه های آقای ابن الدین در خانه اش ضبط رادیویی می شود و او بابت هر جلسه پول می گیرد. بنا بر این به علت شهرت و اهمیت برنامه های راشد، او می بایستی خیلی بیشتر حقوق می گرفت. ولی من در محافل آخوندی که راجع به او صحبت می شد، به جز تعریف و تحسین، نشنیدم که کسی بگوید راشد در خدمت دستگاه ظلمه درآمده است. نام محمد جواد با هنر یکی از آخوندهای معروف نیز در کتاب دینی مدارس دیده می شد و مستقیماً در خدمت وزارت آموزش و پرورش بود. صد ها روحانی به عنوان دبیر در مدارس جدید تدریس می کردند یا در دانشگاهی و محاضر ازدواج و طلاق امور مردم را رتق و فتق می کردند. جالب است که وزیران و دولت مردانی که برای اشتغال این ها در ادارات دولتی راه باز می کردند، بعدها به دست همین ها تیرباران شدند.

برایم جالب است بدانم آن دسته از آخوندهایی که در وزارت آموزش و پرورش پذیرفته شده و کار می کردند و برخی شان در جمهوری اسلامی به وزارت و وکالت رسیدند، به هنگام تیرباران خاتم فرخ رو پارسا کجا بودند و چه احساسی داشتند!

بهتر است برگردیم به "بن بست شهدا". در حدود ظهر پانزده خرداد، پس از مدتی تیراندازی هوایی که نتیجه چندانی نمی بخشید، دستور تیراندازی زمینی به تظاهر کنندگان داده می شود. تا آن لحظه، تظاهر کنندگان به تخریب کیوسک های تلفن عمومی و برخی مراکز وابسته به دولت پرداخته بودند و چون در مسیر خیابان تهران چند مرکز دولتی و به خصوص کلانتری بزرگی پس از چهار راه شاه قرار داشت و بیم تصرف آن توسط تظاهر کنندگان می رفت، دستور تیراندازی داده شد. بگذریم که حکومت به طور سراسری نیز تصمیم به ایجاد رعب و سرکوبی قیام داشت. با جدی شدن تیراندازی، مردم از کوچه های منتهی به خیابان تهران پا به فرار گذاشته و جان سالم به در می برند. اما تعدادی به سمت این کوچه بدون اطلاع از بن بست بودن آن می روند. طبق گفته اهل محل، ساکنان کوچه بن بست به جز يك خانه، در به روی کسی نمی گشایند که آن خانه هم حیاطش خیلی زود پر می شود و صاحب خانه ناگزیر در را می بندد. شایك مزدوران شاه با مسلسل به این کوچه، تعدادی کشته و زخمی برجای می گذارد. این واقعه بود که همان روز تمام اهل محل و افرادی از تظاهر کنندگان که در خانه دایی ام پانسمان شدند و یا آن عده که به مغازه های روبه روی کوچه پناه برده و از شکاف در، صحنه این کشتار را به چشم دیده بودند، به همین صورت تعریف می کردند و گزارش های تکمیلی روزها و هفته های بعد، هیچ چیز جدید و کیفی به آن نیفزود.

آن لحظه که من در پشت وسایل بیرون مغازه حاجی علی انگوری مخفی شده و صحنه را تماشا می کردم، هنوز افراد مخفی شده در مغازه های دو طرف خیابان، خارج نشده بودند و درها تماما بسته بود. صحنه ای را که حدود چهل سال قبل دیدم، عینا دارم برایتان بازگو می کنم:

پس از منتهی سکوت، يك ريوى ارتشى از طرف چهار راه شاه آمد و سر
 این بست شهدا ایستاد. تعدادی از کماندوها به داخل کوچه رفتند و دو به دو،
 دست و پای جسدی را گرفته و آن را به داخل ريو انداختند. ظاهراً دستور این
 بود که همه جا هر چه سریع تر از اجساد و زخمی ها پاك سازی شود. کف
 این ريو که پر شد، سریعاً از جا کنده شد و تخت گاز رفت. يك ريوى دیگرى
 به همان ترتیب آمد و جایش را پر کرد. تا آن جا که به خاطر دارم در مجموع
 حدود سی جسد از آن کوچه به داخل ريوها انداخته شد. آخرین ريو که رفت،
 بقیه نظامی های پراکنده در خیابان نیز سوار شده و رفتند و کم کم کوچه و
 خیابان و رفت و آمدها به حالت عادى برگشت. این که داخل افراد پرتاب شده
 به ريوها، مجروح نیز بود یا نه، نمى شد تشخیص داد. تاملی اجساد متعلق به
 افراد معمولی و غیر آخوند بود. این واقعیت همان زمان و همان لحظه با دیدن
 هر يك از اجساد به ذهن ام مى زد. علت اش هم این بود که مايل نبودم از
 روحانیت زیاد گشته شوند چرا که از همان جا دچار نظره مى شدم که مربوط
 به کدام فامیل آخوندان است! همه اجساد زلف و سر آرایش کرده داشتند؛
 تاملی شان پیراهن و شلوار کمر بند دار (لباس مردم معمولی) به تن داشتند که
 به علت گرمی هوا کت به تن کسی نبود. اغلب نیز پیراهن یقه دار سفید پوشیده
 بودند که باز لباس مردم میانه سال در تابستان بود. به همین دلیل، یکی از
 اجساد بلافاصله برایم "آقای منوچهری" صاحب مغازه وسط خیابان را تداعی
 کرد که غصه دار شدم و تصورم را به خانواده ام نیز منتقل کردم که همه
 ناراحت شدند. اما دو سه روز بعد که مغازه اش را باز کرد خوشحال شدیم که
 زنده است.

دسته گل دیگری نیز من آن روز به آب دادم؛ دقیقی پس از عادى شدن
 اوضاع، در فتهای کوچه تعدادی از همسایگان تجمع کرده بودند و با نگرانی
 زیاد، راجع به سرنوشت آشنایان خود که خبری از آن ها نداشتند، صحبت مى
 کردند. من سر رسیده و با زبانی قهرمان مابانه، رفتن به سر کوچه و

مشاهدات ام را از "بن بست شهدا" بازگو کردم؛ به توصیف اجساد پیراهن سفید که رسیدم، يك خانم شمالی به اسم "بمائی"، که شوهرش -آقای لکبری- نام داشت و کنارگر هم بود، به يك بازه دو دستی زد توی سرش و شیون به پا کرد که وای شوهرم. چون شوهرش صبح با يك چنین لباسی بیرون رفته بود. بمائی لحظاتی بعد بی هوش نقش بر زمین شد.

من پس از بازگشت به خانه دایی با دعوی شدید پدر و مادرم مواجه شدم و نزدیک بود که کتک هم بخورم. چون که سایر بچه ها چوغولی کرده بودند که من به کجا رفته ام. لحظاتی بعد تظاهر کنندگان خوش شانس مخفی شده در مغازه ها به ویژه نانوالی سنگی حاجی رضا - که آدم شریف و نوع دوستی بود و بیشترین نفرت تظاهر کننده را هم در مغازه اش جا داده بود و البته تعدادی از اهل محل هم برای خرید نان رفته و داخل مغازه گیر افتاده بودند - بیرون آمده و به محل های خود رفتند. از آن جا که بیشترین مشتری نانوالی، اهالی خود این محله ها بودند، خانواده آن ها بی خبر از همه جا عزا گرفته بودند که به سر آن ها چه آمده است. فضای خیلی غم انگیزی محل را فرا گرفته بود. اما با باز شدن در نانوالی و بیرون آمدن مخفی شدگان، شیون و عزا به شدی تبدیل گشت. خانم بمائی هم یکی از این شایمان ها بود که با دیدن آقای لکبری از دور، گل از گل اش شکفت. این نانوالی درست در مقابل "بن بست شهدا" در این سمت خیابان قرار دارد و بعضی ها از شکاف های باریک لای در چوبی آن، تمامی این صحنه ها را دیده بودند و در کوچه برای هم تعریف می کردند.

مجروحین پناه آورده به خانه دایی نیز به تدریج که اوضاع عادی تر شد، ضمن دعا به خانواده ما مرخص شده و به سمت محل های سکونت خود رفتند. نقایق بعد چند هواپیمای جت، با سرعت مافوق صوت و ارتفاع خیلی پایین از فراتر شهر قم عبور کردند. حکومت، این ها را برای ایجاد رعب و وحشت بیشتر فرستاده بود که البته خیلی هم موثر بود. همه بار اول بود که با پدیده

شکستن دیوار صوتی مولچه می شدند. انگار که بمباران کرده باشند یا آسمان به زمین آمده و آخر الزمان شده باشد. موج فشار هوای ناشی از پرواز گلوله وار جت های شاهنشاهی که باعث شکسته شدن شیشه های تعداد کثیری از خانه ها و ساختمان ها و آسیب رسیدن به کله یکی از مناره های حرم حضرت معصومه گردید، به قبری وحشت زا بود که قابل توصیف نیست. همه به حیاط خانه ها پریدند و دقایقی بعد یکی یکی با رنگ های پریده و صورت های مثل گچ سفید شده و چشم های از حلقه درآمده و مضطرب از خانه ها بیرون آمدند تا با همسایگان راجع به آن صحبت کنند. طی این صحبت ها و فضای موجود و مبادله اطلاعات محفلی در روزهای بعد، چیزهایی دستگیرم شد. این که از آخوند های اهل و عیال دار، کمتر کسی در تظاهرات پانزده خرداد قم شرکت کرده است. مادر و زن دلی و تعدادی اهل کوچه که قبل از آمدن نظامیان و به نیت مشاهده يك تظاهرات سیاسی پر جمعیت که از سر کوچه عبور می کردند، دقایقی به سر خیابان رفته بودند، بعدا در صحبت هایشان می گفتند که همه از "عولم" بودند؛ روحانی در میان شان خیلی کم بود و فقط تك و توك طلاب جوان در میان شان دیده می شد. از کوچه های منطقه ما که پر از آخوند بود، يك نفر هم شرکت نکرده بود. از تمامی کوچه های کل این منطقه هم خبر داشتم که نه يك زخمی بوده و نه يك کشته و نه حتی يك دستگیر شده. چرا که همه از قبل می دانستند که امکان شلوغی هست و کسی از خانه بیرون نرفته بود. طبعا نمی شود در این رابطه هیچ گونه آماری به دست داد. ولی اطلاعات جزئی و جدا جدا و دم و بلزدم در آن محیط، اجازه این برداشت کلی را می داد. پدرم که آدم دل رحم و عاطفی بود و ساعاتی پس از رفتن نظامیان، با تعدادی از آخوندهای محل که صحبت می کرد با چشمان اشك آلود می گفت: "مشتی فعله و کاسب بیچاره و زوار حرم، بی خبر از همه جا دم تیر رفتند".

تورك بقال" - که ما در فامیل به این اسم صدایش می کردیم و برگردان آنری بقال ترك است - از قربانیان این روز بود که من هرگز چهره اش را فراموش نمی کنم. او و خانواده اش از روستاهای ترك زبان اطراف کمیجان به قم آمده بودند و با فروش همه دار و ندار خود در روستا، مغازه کوچک بقالی در محله آبشار دایر کرده بودند. در کتاب فارسی دبستان داستان مصور يك دانشمند و مرد شیاد در ده چاپ شده بود که مرد شیاد از دانشمند می خواست کلمه مار را بنویسد، اما خودش عکس مار را می کشید و به روستاییان ناآگاه نشان می داد که قضاوت کنند مار این است یا آن! ترك بقال" ما بسیار بسیار شبیه تصویر مرد شیاد در کتاب درسی بود و به همین دلیل من و چند هم کلاسی ام هر وقت از مقابل در مغازه او رد می شدیم، با اشاره یکی از هم کلاسی هایم که می گفت مرد شیاد آن جا نشسته، کلی می خندیدیم. این کار ما البته دور از چشم او بود، چرا که او را دوست داشتیم و همیشه سلام اش می کردیم. زیرا مرد روستایی ساده، متواضع و بسیار مهربانی بود. او هم که روز پانزده خرداد به قصد باز کردن مغازه اش می آمده، بی خبر از همه جا تیرخورده و در جا کشته شده بود. ما تا ماه ها از فقدان او غصه دار بودیم.

در قم - و به ویژه در محافل و مجالس آخوندی - به جز مولود تك و توك و پراکنده کشته و زخمی ، فقط از حادثه "کوچه شهدا" به عنوان کشتار جمعی صحبت می شد و تعدادی که در همان خیابان تهران در صف جلو آماج نخستین تیراندازی ها قرار گرفته بودند. هم چون همیشه در نوع خبر وجود داشت: یکی در میان افواه عمومی ، که شایع شده بود هزاران نفر کشته شده اند و اجساد کشته شده ها را نیز به دریاچه نمك در بین قم و تهران انداخته اند. حتی گفته می شد که با هلی کوپتر برده و از بالا به درون دریاچه انداخته اند. کسی که برای تکمیل شایعه سازی اش به هلی کوپتر متصل شده بود مثل همه قمی ها شنیده بود که دریاچه نمك از چند صد متری اش نمی توان جلوتر رفت،

زیرا آدم در نمك زار فرو می رود. در این فرهنگ هر دروغی که در مورد دشمن گفته شود که به ضرر او باشد، گناه محسوب نمی شود. اما در محافل خصوصی و بین ریش سفیدان روحانی و عناصر جا افتاده آن گفته می شد که این ها همه شایعه است و تعداد کشته ها به صد نفر نیز نمی رسد. اگر چه بالا و پایین بودن آمار از جرم و جنایت حکومت پهلوی در کشتار مردم در قم و تهران و ورامین چیزی کم نمی کند؛ اما به سوء استفاده ها و دروغ های نجومی آخوندها در این زمینه نیز نباید بی اعتنا ماند.

زخمی ها را به بیمارستان منتقل کرده بودند و می گفتند که دکتراها برای رسیدگی به آن ها سنگ تمام گذاشته اند. در کوچه پشت خانه دایی ام يك پاسبان گروهبان دوم و تقویمند می نشست که انسان شریفی بود. اهل محل و تلمی روحانیون و از جمله دایی و پدرم همیشه به او احترام می گذاشتند. می گفتند که او روز پانزده خرداد در راهنمایی تظاهر کنندگان برای فرار از کوچه های مناسب و نیز کمک به زخمی ها خیلی زحمت کشیده است. اما باید دانست که چون این پاسبان ساکن این محل بود و همه او و زن و بچه اش را می شناختند و سلام و علیک داشتند و می دیدند که خصائص انسانی دارد، احترام به او می گذاشتند و حتی در سلام به او سبقت می گرفتند. اما برخوردشان با سایر پلیس ها و کل نظامیان، به عنوان مزدور شاه چیزی جز دوری گزیدن و لعنت و نفرین و ترسیدن نبود. خوب معلوم است که مانند هر قشر دیگر، این ها هم خوب و بد داشتند. برای برخی پوشیدن یونیفورم مانع از آن نبود که خصایص انسانی شان را فراموش کنند. به عکس، برای تعدادی دیگر، یونیفورم وسیله مناسبی بود برای ارضا هوس ها و هر نوع عقده گشایی. عین این قانون در مورد عبا و عممه نیز صادق است.

روحانیون جا افتاده و غیر سیاسی، از واقعه پانزده خرداد به شدت عصبانی بودند و با خشم می گفتند که مسئول این کشتار کیست و چه کسی

جواب این خون های بی گناه را به خدا خواهد داد؟ آن ها آشکارا به خمینی لعنت می فرستادند که چرا مثنی علوم و مردم نا آگاه را با سخنانش تحریک کرده و به دم گلوله داده است.

این، البته واقعیت داشت که بسیاری از مردم، که آن روزها به خیابان های قم می آمدند و یا در اجتماعات با قیافه های برافروخته و مشت های گره کرده شرکت می کردند، نمی دانستند که برای چه با دولت در افتاده اند؟ هدف از این شورش ها چیست و دولت و دربار اگر به کدام خواسته جواب دهند، آن ها به سر کار و زندگی شان باز خواهند گشت؟

در رویای خودم می روم و با تک تک تظاهر کنندگان آن روز مصاحبه می کنم و نظر منجی به عمل می آورم: قریب به اتفاق آن ها دست روی مسائل فرهنگی می گذارند، چون که روحانیت توی مخ آن ها همین چیزها را فرو کرده و نه مطالبات اساسی اقتصادی و دموکراسی را:

- بی حجابی در شهرها زیاد شده است؛

- مغازه های مشروب فروشی روبه گسترش است؛

- لامذهبی روز به روز بیشتر می شود؛

- روابط بین زن و مرد (نامحرم) و بی بند و باری و فحشا زیاد شده است؛

- در تهران چند مدرسه مختلط درست شده است؛

- شراب خوردن و رفتن سراغ زنان فلحشه زیاد شده است؛

- مجلات عکس زن برهنه چاپ می کنند؛

(به خاطر بیاوریم که تحت تاثیر همین قبیل فضای اجتماعی و مذهبی بود که مجاهدین خلق، اوایل دهه پنجاه و در زمره نخستین عملیات مسلحانه شان، دفتر مجله "این هفته" را که تنها و اولین مجله پورنوگرافیک ایران و از تحفه های فرهنگی بورژوازی کمپرادور بود، متفجر کردند)؛

- سینماها فیلم های لختی نشان می دهند؛

شاه کنار زنان بی حجاب و سر و سینه برهنه می ایستد و با آن ها دست می دهد؛

شهبانو هفت قلم آرایش کرده و با سر و سینه لخت کنار مردان نامحرم می ایستد و با آن ها دست می دهد؛
- به علما و روحانیت توهین می شود؛

...-

درست است که مسائل پایه ای تر اقتصادی و فزاری که به انتشار تھی دست می آمد، سر منشاء بسیاری از نارضایتی ها بود، اما در ذهن خودآگاه توده ها همین قبیل مسائل موج می زد. اگر کسی به این نظر سنجی تجربی قانع نیست و می خواهد دلایل طبقاتی و سیاسی - و لحنها شعارسرتگونی شاه- را بشنود، بهتر است برود در مقابل دانشگاه و کتاب فروشی های اطراف آن نظر سنجی کند. در میان جمعیت عامی تظاهر کننده در پانزده خرداد قم کسی از این جواب ها به شما نخواهد داد. به خصوص که اصلا کسی خواستار سرتگونی سلطنت و برقراری جمهوری نیست و از آن مهم تر در بطن هفتم مخیله کسی هم نمی زند که مثلا به جای شاه يك مرجع تقلید حکومت را به دست بگیرد. این تخم لق را خمینی بعدا توی دهان ها شکست. تمام علمای بزرگ دنباله روی بروجردی ، وجود "شاه شیعه" را برای مملکت ضروری می دانستند و گاه مستقیم - و بیشتر غیر مستقیم - تاییدش می کردند. برایش نامه عظمی می فرستادند و "اعلیحضرت شاهنشاه" خطاب اش می کردند.

در ایام دبیرستان هستم. گفته می شود که این هفته واعظی به نام هاشمی نژاد در محوطه پشت میدان بارفروشی قم منبر خواهد رفت. او کتابی هم نوشته به نام "مناظره دکتر و پیر". این کتاب به صورت شبه داستان در يك قطار می گذرد. در داخل کوچه ای بین يك پیرمرد مسلمان شیعه همه چیزدان- که موضع خود نویسنده است- و يك دکتر لامذهب و یا مسیحی (درست به

یادم نمائده) بحث در می گیرد. در واقع، در قالب بحث بر سر موضوعات مختلف، عقاید مذهب شیعه به اثبات می رسد و دست دکتر مربوطه در تاملی زمینه ها خالی نشان داده می شود. این گونه داوری های يك طرفه و لوپس، اساساً حقه بازی و سفسطه نوع حوزوی است و شاید هم که نویسنده به قبح آن آگاه نباشد. گذشته از این که ایراداتی که به عقاید طرف مقابل می گیرد، ایراداتی است ساخته ذهن خود نویسنده و ملاء او، پاسخ هایی هم که طرف به این ایرادات می دهد، پاسخ خود نویسنده است و نه پاسخ واقعی طرف داوران و تئوریسین های آن عقیده. از سوی دیگر، اگر طرف مقابل هم از عقاید شیعه ایرادی بگیرد، شامل آن ایرادات اساسی نیست که ممکن است در يك مناظره واقعی علیه تفکرات شیعی مطرح گردد، تا حضرات ببینند که چقدر دست شان خالی است. بنابراین، و به قول معروف، تنها به قاضی رفته و راضی بر می گردند و حقایق اسلام با قدرت تمام، برای خواننده کتاب اثبات می شود!

این نحوه نگارش تا حدودی در حوزه تازگی داشت و از يك نواختی و خسته کنندگی سایر کتاب های آخوندی پری بود. ناصر مکارم شیرازی نیز کتاب "فیلسوف نماها" یش را در رد نظریات ماتریالیستی، در همین قالب نوشته بود که برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال هم شد. در حوزه هم کسی کم ترین ایرادی به او نگرفت که جایزه شاهنشاه را برای چه می گیری؟ به عکس، آخوندها از این که يك استاد حوزه به دریافت يك چنین جایزه مهمی نایل شده، خوشحال بودند. اما حکومت برای مقابله با نفوذ حزب توده و گرایش روز افزون جوانان و دانشگاہیان به مارکسیسم، به این کتاب جایزه داده بود.

یکی از نکاتی که از کتاب "مناظره دکتر و پیر" به یادمانده این بود که در جایی آن مرد لامذهب یا مسیحی به خواب می رود. در خواب صداها و خرناسه های شنید و عجیبی از گلویش خارج می شود. پیر شیعی همه چیزدان، بلافاصله به دوستان اش توضیح می دهد که این صدا از عوارض خنثه نشدن

این هاست. در میان مسلمانان که ختنه صورت می گیرد، چنین صداهاهایی در خواب وجود ندارد! حالا چند سال طول بکشد که تا آنمی مثل من در اثر تحصیل یا به طور اتفاقی متوجه شود که این حرف تا چه حد غیر علمی و مزخرف است و خرناسه در خواب ربطی به ختنه ندارد، خدا می داند. خیلی ها هم شانس مرا ندارند و قریب به اتفاق خوانندگان کتاب با همین قبیل اطلاعات عجیب و غریب از این دنیا می روند!

مشابه این نظریه را علمای همه چیز دان راجع به گوشت خوک نیز می گفتند: این که اخیراً (در محافل و منابر آخوندی از کلمه اخیراً زیاد استفاده می شد و گوینده را از گفتن زمان و خیلی مشخصات دیگر موضوع بی نیاز می کرد!) - در آزمایشگاه ثابت شده که خوردن گوشت خوک از غیرت مردان می گاهد و آن هارا بی ناموس بار می آورد. دلیل هم می آورند که به همین علت در غرب این قدر، زنان بی و بند و بار هستند و لخت می گردند و به رغم داشتن شوهر برای خود فاسق می گیرند. به همین دلیل هم هست که اسلام خوردن گوشت خوک را حرام کرده است!

آخوندها، به ویژه در محافل خصوصی، داستان های عجیب و غریبی راجع به غرب می گفتند. طبق روایات آن ها فرهنگ و اخلاقیات و روابط خانوادگی در غرب به شدت منحط و غیر انسانی بود. بیشتر این داستان ها حول بی بند و باری جنسی بود. يك بار هم نشد که آخوندی در صحبت هایش داستانی را که تعریف می کند، به همه غرب نسبت ندهد. این که در غرب دو مرد هم زمان با يك زن ازدواج می کنند و بر سر این که بچه به وجود آمده متعلق به کدام يك است کار به دادگاه می کشد؛ تعویض زن ها با يك دیگر خیلی رایج است و مرد وقتی پس از چند سال از زن اش خسته شد، او را با زن دوست اش عوض می کند؛ تمام بچه های غرب حرام زاده هستند؛ رابطه مادر و فرزندی در کار نیست و زن، خیلی زود بچه اش را به محل نگهداری و تربیت کودکان می دهد تا به خوش گذرانی اش بپردازد... و از این قبیل.

يك بار آيت اله بهشتی كه به تازگی از هامبورگ به قم آمده و هنوز ساكن تهران نشده بود، در يك جلسه میهمانی پر از آخوند كه من هم همراه پدرم حضور داشتم، ضمن بازگویی اقدامات مشعشع دوران نمایندگی اش در هامبورگ (كه همه آن كارها را الان می شود با واژه گویای "كشك" توصیف نمود)، داستان زیر را نقل كرد:

'يك آقای آلمانی مسیحی كه علاقه داشت به اسلام و علوم اسلامی آشنایی پیدا كند و اراضی دورادور هم به حقیر داشت، به سرطمان مبتلا شد. رفقای ما در هامبورگ خیلی به ایشان رسیدگی می كردند و مرتب به عیادت اش می رفتند و من هم یکی دو بار از او عیادت كردم تا این كه نور ایمان در دل ایشان تابید و مسلمان شد. او نزد ما از پسرش شكایت داشت كه نه تنها به او سر نمی زند، بلكه جسد او را هم به يك سالن تشریح پیش فروش كرده است. پس از مرگ، ما با پسر ایشان كشاكش داشتیم و سر انجام موفق شدیم موضوع فروش جسد را منتفی كرده و او را به آیین مسلمانان طی مراسم با شكوهی در هامبورگ به خاک بسپاریم'

وقتی سخنان بهشتی به پایان رسید، نور ایمان و برق شگفتی و غرور از چهره روحانیون حاضر ساطع بود: دنیای رحمت و انسان دوستی و محبت در اسلام را ببین و اوضاع مسیحیت را كه حتی پسر با پدر بیگانه است و از فروش مرده اش نمی گذرد!

یادم هست كه بعد از آن، چندین آخوند این داستان را به عنوان كشف دیگری از مفاسد غرب در منبرهایشان با آب و تاب نقل می كردند. سپس برای غلیظ تر كردن هرچه بیشتر تفاوت اسلام با غرب، یکی دو داستان از محبت بین والدین و اولاد ضمیمه اش می كردند:

پسری به قبری به مادر پیر و از كار افتاده اش رسیدگی می كرده كه جزو اولیاء اله می شود و مورد تقدیس مردم. سر انجام در لوج این خدمت گذاری

به مادر، از خدا تقاضا می کند چون که مادرش به علت افتادن تمام دندان هایش و از فرط کهنالت قادر به خوردن هیچ چیز نیست، کاری کند که او بتواند خودش به مادرش شیر بدهد. خدا نیز دعای او را اجابت کرده و همان لحظه دو پستان پر شیر بر سینه پر پشمش می رویاند. از آن پس پسر مانند مادران دلرای نوزاد، مادر پیرش را در آغوش گرفته و از سینه خودش به او شیر می دهد. و به خاطر این فداکاری بی نظیر در حق مادر، خیلی بیشتر از قبل نزد خدا و مردم ارج و قرب پیدا می کند.

من هر بار که این داستان را می شنیدم و یا در کتاب های مذهبی می خواندم، يك نوع احساس اشمئزاز و نفرت وجودم را فرا می گرفت. از تصور این که روزی پستان پر شیر روی سینه ام برآید و با آن مادرم را شیر بدهم، چندشم می شد. اما آخوندها از این بافته ها کم نداشتند و آن را به خورد خلق اله می دانند.

خوب است از فرصت استفاده کنم و به مورد دیگری اشاره کنم که احساسات پاك و سراسر عشق و عاطفه مرا نسبت به مادر نازنین ام در هم می ریخت و آن تبلیغ و تکرار مرتب يك نوع مجازات در آخرت بود. این مجازات که در بسیاری از کتاب های شیعی ثبت شده و من کرارا از زبان حضرات چه در منبر و چه در محافل شنیده ام به این صورت است که مثلا جزای کسی که فلان جرم را مرتکب شده مثل این است که هفتاد بار با مادرش زنا کرده باشد. من نوجوان که این را می شنیدم یا می خواندم، ناخواسته چهره مادرم از خاطر می گذشت و باز ناخواسته به سرعت برق لجرای عمل زنا با مادر از ذهن ام می گذشت. در همان لحظه کراهت و اشمئزاز شدیدی وجودم را می گرفت و تلاش می کردم ذهن ام را از این تصویر کثیف و نفرت انگیز که توسط آخوندی از چند قومی به من القا می شد، خلاص کنم. این موارد، نوجوانی مذهبی مثل مرا به لحاظ روحی له و لورده می کرد. گویی زلزله ای در روح و عواطف ام ایجاد شده است و یا با کاردی تیز، قلب و عواطف ام به

طور بی رحمانه ای سلاخی گشته است. آیا مراجع و روحانیونی که مثل نقل و نبات این چیزها را می گویند و می نویسند از تاثیرات مخرب این قبیل مجازات ها و لاطائلات (هفتاد بار زنا یا مادر خود) بر ذهن کودکان و نوجوانان آگاهی دارند؟ آیا يك نظر سنجی و بر آورد آماری کرده اند که ترساندن مردم با این قبیل مجازات ها، چه میزان از ارتکاب گناه توسط آنان جلوگیری کرده است؟ بهتر است خشم خود را فرو خوریم و مثل قسیم ها "استغفرالله"ی گفته و برگردیم به همان میدان بار فروشی قم و پای منبر هاشمی نژاد:

همراه مان چند تن از طلاب مدرسه حقانی نیز بودند و عمویم ناگزیر رفتی کرلیه کرد و همه پشت آن سوار شده و به میدان رفتیم. جمعیت نسبتاً زیادی آمده بود. چون که هاشمی نژاد، هم به عنوان نویسنده کتاب و هم به عنوان منبری امروزی و سیاسی لسمی در کرده بود. به همین خاطر در پای منبرش طلاب جوان و جوانان مذهبی بیشتر بودند. موضوع صحبت او به یادم نمائده است. بیشتر کلیت بود. زمینه بحث را چید و چید تا به سورپرایزی که آن روز برای خلق اله تدارك دیده بود، برسد. بحث را به بی توجهی دولت به شعائر مذهبی کشاند و به ناگاه از زیر عبایش يك صفحه مجله هفتگی را بیرون کشید و به سر دست بلند کرد و عربده کشان فریاد زد: "مسلمان! قرآن روی سینه زن برهنه چه می کند؟". من به عفت علاقه ای که تازگی ها به مدد دوستان امروزی لم، به سینما و هنرپیشه ها پیدا کرده بودم، تا عکس را از راه دور دیدم، شناختم و زود فهمیدم موضوع از چه قرار است. آگهی بزرگی از يك فیلم بی ارزش ولی عامه پسند سینمای ایران بود که آن موقع از طرف منتقدان به سینمای آب گوشتی معروف شده بود. تصویر رقاصه یا هنرپیشه زن فیلم طبق معمول به صورت نیمه برهنه و بزرگ تر از بقیه چاپ شده بود که قرآنی را بغل کرده بود که از زیر آن شکاف پستان هایش پیدا بود. احتمالاً

در داستان فیلم می خواسته مرد را به قرآن قسم بدهد که ازش عکس گرفته بودند و همان را هم چون واقعا جالب بود، در آفیش های تبلیغاتی فیلم گنجانده بودند. هاشمی نژاد قشقرقی سر آن عکس به راه انداخت که نگور. جمعیت نفس ها را چنان در سینه حبس کرده و خشمگین و عصبی به دهان او چشم دوخته بودند که انگار شاه همین دیشب دستور تیرباران هزار جوان را صادر کرده است!

به راستی هم آن زمان که این ها اساسا به مسایل فرهنگی پیله می کردند و سر آن یقه شاه و دربار و دولت را می چسبیدند، ده ها مساله بسیار مهم تر در حیطه اقتصاد و وابستگی و یا سیاست و تحدید آزادی ها و افزایش اختلاق وجود داشت که بسا ضروری تر و مفید تر بود که از يك چنین امکان خوبی (منبر که همه جا برقرار بود) روشنگری هایی ولو اندك راجع به آن ها صورت گیرد و سطح مطالبات و خواسته های مردم از حکومت این قدر پایین نگاه داشته نشود.

خوب است اشاره کنم که نوجوانان مذهبی امثال من از این قبیل صحنه های فیلم ها به غایت استقبال می کردیم. این که در فیلمی فلان هنرپیشه زیبا قرآن به دست گرفته یا فردین نماز می خواند و از سینه بيك ایمانوردی گردن بند الله آویزان است، خیلی خیلی خوشحال می شدیم و علاقه مان به آن ها چند برابر می شد.

به هر حال به نظر می رسید که حکومت هم بدش نمی آمد که انتقادات آخوندها، به صورت کنترل شده، در سطح همین قبیل مسایل فرهنگی باقی بماند و خودش هم کارهایی در این زمینه می کرد. گاهی در مجلس شورا یا سنا نیز نمایشات عواملفریبانه ای به نفع مذهب دلاہ می شد تا رضایت دستگاه روحانیت را فراهم کند. به عنوان نمونه: در باره ترانه قشنگ و عاشقانه فریدون فروغی که می خواند: "من نمازم تو رو هر روز دیدنه"، يك نماینده فرمایشی مجلس در نطق پیش از دستور به آن اعتراض کرد و خواستار

رسیدگی به این موضوع شد که چرا در يك مملکت مسلمان به ارزش های مذهبی توهین می شود. بعد از آن ، این مصرع ترانه - که خاتم رامش هم آن را خواند- تبدیل شد به : "من نیازم تو رو هر روز دیدنه"!

خواست حکومتیان این بود که مردم سراغ نارسایی های جدی در حیطه های اقتصادی و سیاسی نروند؛ حیطه هایی که سفارش واعظان به مردم باورمند، همواره قناعت کردن بود و نفروختن آخرت برای شکم و ملایات و امور دنیوی و نتیجه خود به خویش؛ نگرفتن یقه حکومت برای حق خود!

پس از سرکوبی تظاهرات پانزده خرداد و تبعید خمینی به ترکیه و سپس به نجف، شکاف و نفرت و خصومت بین روحانیت و کلا جامعه مذهبی با دولت و در بار بیشتر شد. به خصوص تبعید خمینی به صورت استخوان لای زخم عمل می کرد. انتظار بازگشت او، نمادی از انتظار و اعتراض در این بخش وسیع از جامعه بود. به نظر می رسید که خود حکومت نیز به عواقب کار آشناست و در آن سال ها حیران بود که با خمینی چه کند.

یادم هست بار اول که او را بازداشت و به تهران بردند، ضمن احترامات لازمه، پس از مدت بسیار کوتاهی او را آزاد کرده و به خانه يك بازاری معروف در قیطریه و سپس به خانه يك بازاری دیگر در دابویه تهران فرستادند. می خواستند به همه نشان دهند که او زندانی نیست و در خانه های اعیانی پذیرایی می شود. رفت و آمد عموم به این خانه و دیدار با خمینی هم آزاد بود، اما به تدریج محدود تر شد. پس از بازداشت خمینی، تمامی علمای درجه اول قم و از جمله آیت اله شریعتمداری در اعتراض به بازداشت او به تهران رفتند و چند هفته ای ماندند. هم چنین تعداد نسبتاً زیادی از روحانیون و طلاب از قم به قصد ملاقات با او راهی تهران شدند. معلوم بود که دست هایی از حوزه و بازار این کار را ارگانیزه می کنند. من هم همراه پدرو دایی ام قاطی بزرگ ترها به دابویه رفتیم. پلیس در آن منطقه حضور داشت و مانع

ورود این همه آدم به خانه شد. تا آن جا که یادم هست، تنها به تعداد محدودی اجازه دلاند که به نمایندگی از طرف بقیه با او ملاقات کنند و خلاصه خبر بیاورند که او زندانی نیست و دلدرد خوش و خرم روزگار می گذراند.

پس از حدود يك سال که اوضاع آرام شد، به خمینی اجازه داده شد که به قم و سر درس و زندگی اش بازگردد که به نظرم این هم از اشتباهات شاه بود. گفته می شد با او صحبت کرده اند که مرزهایی را در سخنرانی هایش رعایت کند تا آن ها مجبور به اقدامات حادتر نشوند. اما خمینی پس از بازگشت به قم و شنیدن جزئیات ماقع پانزده خرداد و تحریکاتی که در این زمینه روی او صورت گرفت، دوباره جوش آورد و سخنرانی شدیداللحنی در خانه اش علیه شاه کرد. خمینی این بار مرز سرخی را رد کرده بود و دربار از ترس تکرار ناآرامی های خطر آفرینی مثل پانزده خرداد، تنها چاره را در تبعید او به خارج از ایران دید. یادم هست که در کیوسک روزنامه فروشی بابایی در محوطه مقابل حرم و فیضیه خبر آن را خواندم که به صورت يك کار کوچک در صفحه اول کیهان و اطلاعات چاپ شده بود؛ به سرعت به خانه رفته و خبر را به پدرم دادم.

پس از تبعید خمینی، باد حوزه تا حدودی خوابید. به خصوص که سایر مراجع، انگیزه ای نداشتند که در مسیر تنش آفرینی که او ایجاد کرده بود، حرکت کنند و تمایل غالب در آن ها بازگرداندن حوزه علمیه به وضعیت آرام زمان بروجردی و پرهیز از ورود به کارهای سیاسی بود.

در تهران نیز با محاکمه و زندانی کردن سران نهضت آزادی تا سال ها از حرکت مهم سیاسی خبری نبود، تا این که جنبش مسلحانه سر برآورد و با آتش خود، گرمایی نیز به پیکر افسرده لایه نازکی از روحانیت دمید. اما به هر حال تبعید خمینی به مثابه عقده گره بسته در لذهان مذهبی عمل می کرد. روشنفکران کشور نیز که با دیکتاتوری شاه سر ناسازگاری داشتند، نمی توانستند نسبت به تبعید يك روحانی که ظاهرا حرف هایی علیه استعمار و